

سُخْتِ نای

زندگانه و خاطرات
مربی و مدیر تیم ملی فوتبال ایران
علی خلیلی

www.ketab.ir

نام کتاب: نای سوخته
 نویسنده: هانیه ناصری
 خاطره نگار: مهدیه توکلی
 ویراستار: محمد عامری
 طراح: گروه فرهنگی شهید حجت
 ناشر: تقدیر
 شمارگان: ۲۵۰۰ جلد
 نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۶
 قیمت: ۷۵۰۰ تومان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

آدرس: تهران

میدان ابودر - ۲۰ متری ابودر - خیابان شهید
 بدخشان کمالی - مجتمع فرهنگی شهدای ابودر
 تلفن: ۰۹۱۳۴۷۷۶۳۷۲ - ۶۶۴۰۰۵۲۷ - ۶۶۴۰۰۵۱۰

سرشناسه
 عنوان و نام دبیر: نای سوخته، زندگینامه و خاطرات مریم مجاهد شهید علی خلیلی / نویسنده هانیه ناصری دهخوارانی
 تهران: انتشارات تقدیر، ۱۳۹۵
 مشخصات ظاهری
 شابک
 وضعیت فهرست نویسی
 موضوع
 موضوع
 رده بندی کنگره
 رده بندی دیویی
 شماره کتابشناسی ملی

نای سوخته، دهخوارانی، هانیه، ۱۳۹۴
 نای سوخته، زندگینامه و خاطرات مریم مجاهد شهید علی خلیلی / نویسنده هانیه ناصری دهخوارانی
 تهران: انتشارات تقدیر، ۱۳۹۵
 مشخصات ظاهری
 ۱۶۸ ص. - مصور (بخشی رنگی).
 ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۵۵-۴۴-۱
 فبا
 زندگینامه و خاطرات مریم مجاهد شهید علی خلیلی
 خلیلی، علی. - ۱۳۹۴ - دوستان و آشنایان - خاطرات
 DSR ۱۶۶۸ / ۷۷۷۰۹ ۱۳۹۵
 ۹۵۵ / ۰۸۴۰۹۲
 ۴۲۱۳۳۷۵

فهرست

۷	مقدمه
۹	پیشگفتار
۱۷	شهادت
۳۲	نقاہت دوم
۴۴	زیارت کربلا
۵۸	نقاہت اول
۸۰	ضربت خوردن
۹۶	جوانی
۱۱۷	کودکی
۱۳۷	تصاویر و اسناد

مقدمه

بسم رب الشهداء والصدیقین

علی هنوز هم در میانه شماسست...

و صدای فریاد دلتش به گوش می رسد از کرانه های سپیده! از رگ های بریده!

و حقیقت اینجاست!...

چه نای ها که در نینوا بریده شد؛ و چه خوه ها که از کمر شکسته شد؛ و چه خنده ها که خشکیدند بر لب های تشنه. نه تشنه ی آب جاری، که تشنه ی عشق، تشنه یاری... و بدانید هنوز پرده کربلا در اهتزاز است و راه بهشت بر جاودانیان باز و این لطف خداست بر بندگان سرافراز. علی ثابت کرد که فریاد حق نامیراست و حیات یعنی عبور از مرگ، عبور از تاریکی و پرواز با بال ولایت! و چه زیباست عشق به شرط ولایت!

هر چند آینده ی سکوت را نمی شکست، اما... نگاهش آینده ای گویا بود... آینده ای هزار تو که رازها در دل داشت. صدای حق در نهان او می جوشید. او همیشه در اندیشه بود؛ در خیال پرواز، پروازی

عاشورایی، در فکر عاقبت... با نای سوخته!

من فزت و رب الکعبه را دیدم، فزت و رب الکعبه را شنیدم، فزت و رب الکعبه را حس کردم و صدای دل علی زمانی به گوش جانم رسید که در حبل الوريد، آوای رستگاری سر داد که: اُرید اَن اَمَرَ بالمعروف و اَنْهَى عن المنکر و در راه سید و مولایش حسین بن علی (ع) سر داد. و این بود آغاز پایانی آنگونه که شنیدید و دیدید و آری شهدا اینگونه اند! و من گمان نمی‌کنم این را: «که رفت!»... چون شهدا زنده‌اند و دیدار پرور، گارش روزی آنهاست.

اما هر چه شد، دیگر اینجا نیستند؛ پس خوشا به حال آنانکه جفت جاودانه را خواستند و به نور حقیقت برخاستند و جامه‌ی آخرت خود را به زینت شهادت آراستند. طریبی لهم و حسن مآب.

علی تا آخرین نفس از راه رها نشد و رهبرش جدا نشد و شهادت تنها آرزوی او بود که سرانجام به آن دست یافت و العاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ.

آری فرزند من رفت! نه فرزند من که فرزند هبرم، که فرزند همه‌ی کشورم! و من پرچم او را به دستان حماسه‌آرین بارانش می‌سپارم و امیدوارم رهرو راه راستین امام و رهبر عزیزمان، راه مدسی ولایت و حقیقت باشید و بدانید تنها و تنها در لوای ولایت علی با سعادت هر دو جهان نائل شد.

دیروز خلیل تنها و امروز با شاهدان مشهود و اینک شما نسل سوّم!

شما خلیلیان شرق! خلیلیان سرزمین من!

پس سرباز ولی باشید که خدایتان همراه باشد.

والسلام علی من اتبع الهدی



بسمه تعالی

پاییز سال ۹۳، ساعت هفت و نیم صبح، بوی نان بربری داغ و تازه بهترین چیزی است که همه مکرها را از سرش بیرون می‌کند. هنوز تا نانوائی پنجاه قدمی مانده است. در کوچه تقریباً همه‌ی خانه‌ها یا دیوارهای سیمانی دارند یا آجر سه‌سانش. اما لاّ وارد کوچه که می‌شوی انگار به بیست، سی سال پیش برمی‌گویی. تا جا دارد بو می‌کشد، به اندازه‌ی خوردن یک نان بربری کامل. سیر می‌شود. جای یک تکه پنیر تبریزی کم است و یک یوان چای که وقتی همش می‌زنی کف آن یک بند انگشت شکر باقی می‌ماند.

یک جوان ۱۹ ساله آن هم توی این دوره و زمانه که هنوز تا دست‌های بابا را نگیرد، بعید است بتواند روی دوتا پاهایش هم بایستد. مثل خیلی از جوان‌ها یک دستش در دست باباست و دست دیگرش

در جیب او.

از نانوایی که دور می شود دلشوره امتحان دوباره به جانش می افتد. دور و بر آموزشگاه پر است از جوان های امروزی، دختر و پسر، معلوم نیست چرا انقدر برای ماشین سواری عجله دارند. یک سری از آن ها که به نظر می رسد تازه چند دقیقه ای نیست هجده سال شان شده است، شاید مسن ترین آن ها سعید باشد.

سلام آقا سعید! بفرمائید.

سلام آقا میرزایی! صبح بخیر، می خوانی من آخر سر امتحان بدم؟

لرزش ته صدای سعید لبخند موزیانه ای را روی لب های آقای میرزایی می نشاند.

— برو جوون، برو جذاب سر ننگ رو معطل نکن.

با همه احترامی که برای آقای میرزایی حائل است، اما دلش می خواهد یک بد و بیراهی بگوید یا حداقل یک چشم غره ای، چیزی... بلکه دلش خنک شود.

— عیبی نداره! بالاخره که چی؟ یا رُومی نرم با زنگی زنگ. مرگ یه بار شیون یه بار.

همینطور که تند و تند حرف می زند و سعی می کند خودش را با تقاعد کند، در ماشین را باز می کند و می نشیند.

غر غر کردن هایش که تمام می شود، فرصت می کند تا در سکوت ماشین صدای نفس های آهسته سرهنگ را بشنود. زیر چشمی صندلی بغل را نگاه می کند. آنقدر هل می شود که بی اختیار ماشین را روشن می کند. زنگ صدای سرهنگ دلش را می لرزاند.

بسمه تعالی

پاییز سال ۹۳، ساعت هفت و نیم صبح، بوی نان بربری داغ و تازه بهترین چیزی است که همه بکرها را ز سرش بیرون می‌کند. هنوز تا نانوائی پنجاه قدمی مانده است. در کوچه تقریباً همه‌ی خانه‌ها یا دیوارهای سیمانی دارند یا آجر سه‌سانتم. اولاً وارد کوچه که می‌شوی انگار به بیست، سی سال پیش برمی‌گردی!

تا جا دارد بو می‌کشد، به اندازه‌ی خوردن یک نان، روی کامل، سیر می‌شود. جای یک تکه پنیر تبریزی کم است و یک یوان چای که وقتی همش می‌زنی کف آن یک بند انگشت شکر باقی می‌ماند.

یک جوان ۱۹ ساله آن هم توی این دوره و زمانه که هنوز تا دست‌های بابا را نگیرد، بعید است بتواند روی دوتا پاهایش هم بایستد. مثل خیلی از جوان‌ها یک دستش در دست باباست و دست دیگرش

در جیب او.

از نانوائی که دور می شود دلشوره امتحان دوباره به جانش می افتد.
دور و بر آموزشگاه پر است از جوان های امروزی، دختر و پسر، معلوم نیست چرا آنقدر برای ماشین سواری عجله دارند. یک سری از آن ها که به نظر می رسد تازه چند دقیقه ای نیست هجده سال شان شده است، شاید مسن ترین آن ها سعید باشد.

- سلام آقا سعید! بفرمائید.

- سلام آقا میرزایی! صبح بخیر، می خوانی من آخر سر امتحان بدم؟

لرزش ته صدای سعید لیخند موزیانه ای را روی لب های آقای میرزایی می نشاند.

- برو جوون، برو جناب سرانگ رو معطل نکن.

با همه احترامی که برای آقای میرزایی مائل است، اما دلش می خواهد یک بد و بیراهی بگوید یا حداقل یک چشم غره ای، چیزی... بلکه دلش خنک شود.

- عیبی نداره! بالاخره که چی؟ یا رومی درم یا زنگی زنگ. مرگ یه بار شیون یه بار.

همینطور که تند و تند حرف می زند و سعی می کند خود را با تقاعد کند، در ماشین را باز می کند و می نشیند.

غر غر کردن هایش که تمام می شود، فرصت می کند تا در سکوت ماشین صدای نفس های آهسته سرهنگ را بشنود. زیر چشمی صدلی بغل را نگاه می کند. آنقدر هل می شود که بی اختیار ماشین را روشن می کند. زنگ صدای سرهنگ دلش را می لرزاند.



- بزن دنده یک.

- سَ ... سَ ... سلام.

- علیک سلام! گفتم راه بیفت.

- چَ ... چَ ... چشم.

نوبتی هم که باشد نوبت غرولند سرهنگ است. با پاهایش چنان وارد گرفته که ترمز و کلاچ هم حساب کار دستشان آمده است، چه بسا به سعید.

عینک در پی را روی قوز بینی‌اش گیر می‌دهد. با دست راست دکمه حرکت را فشار داده و با دست دیگر سه تا کاغذ روی پایش را زیر و رو می‌اند.

صدای تق تق سودکار و جیش جیش کاغذها ذهن درهم و برهم سعید را بیشتر هم می‌زند. آنقدر که از هیچ گفتنش برای لحظه‌ای دست‌های سرهنگ از حرکت می‌ایستد.

- ای بابا، جوون! مگه قیامت شده که برای حساب و کتابتو پس بدی که آنقدر دستپاچه‌ای، یا قبول می‌شی یا درباره امتحان می‌دی، دنیا که به آخر نمی‌رسه.

الحمد لله بیشتر توئم که گواهینامه رو می‌گیرین که گفتم باشین، و آلا معطل این یه تیکه کاغذ نموندین. ماشین زیر پاتونه این تهران درندشت و روزی چند بار متر می‌کنین.

عینک را روی بینی‌اش کمی پایین می‌آورد و نگاه معنی داری به سعید می‌کند.

- دروغ می‌گم؟!

انگار چشم‌های او که از پشت عینک‌اش دو برابر شده بود آنقدرها

هم ترسناک نیست.

- یا علی! بزن دنده یک.

ماشین به راه می افتد. دست و پاهایش می لرزد. همه صفحه های کتاب و جزوه و تمام حرف های آقای میرزایی در ذهنش مرور می شود. هنوز از زنگ صدای سرهنگ تنش رعشه دارد.

- بیج دست راست.

گرسن ایش را حسابی تیز می کند. اگر فقط یک کلمه را نشنود تمام زحماتش هدر می رود.

- حالا روم برد دست راست، پشت چراغ قرمز چهارراه بایست. حدود یک دقیقه نما، خوبی است تا او نفسی تازه کند و شاید هم بتواند کمی ذهن آشفته و درهم و برهمش را مرتب کند.

- برو سبزه! برو سبزه!

فریاد سرهنگ در بین هیاهوی ماشین های پشت سر به سختی شنیده می شود.

- گفتم برو.

پاهای سعید شل می شود. تمام بدنش بی حرکت می ماند و چشم هایش به نقطه ای از چهار راه خیره. انگار گوش ماشین هم دیگر نمی شنود، حتی صدای فریادهای سرهنگ را؛ دیگر از نگاه او نمی رسد. نگران امتحان هم نیست. صدای بوق ماشین ها هم آزارش نمی دهد. دوتا دانش آموز ترک موتور نشسته و مدام علی را صدا می زنند.

- علی آقا! علی آقا! بیاین سوار شین. خطرناکه.

طنین صدای گرم علی در سرش می پیچید و از لبخند زیبای او لبخند می زند.



- چیکار می‌کنین؟ برادر من! ناسلامتی شب نیمه شعبانه، حرمت داره.

چشم‌های سعید همچنان به گوشه‌ی چهارراه خیره مانده.
با صدای نیمه بلندی می‌گوید:
- آره؛ نیمه شعبانه.

سرنگ مات و مبهوت حرص می‌خورد.

- جوون! نیمه شعبان چیه؟ الآن وسط محرمیم. عجب کله شقیه‌ها.
گوشش بده! نیست. بزن کنار بینم.. گفتم بزن کنار! ردی!
عرق ردم روی پیشانی سعید می‌نشیند. از برق چاقوی تیز در
دست مرد، دست‌هایش یخ می‌کند. چرا کسی کمک نمی‌کند؟! چندبار
می‌خواهد جلو برود. اما باهاش شل شده است. سرهنگ سعی می‌کند
ماشین را به گوشه‌ی چهارراه بکشد. اما سعید فرمان را محکم
چسبیده و به حرف‌های سرهنگ هیچ اعتنایی نمی‌کند. اصلاً انگار
توی این دنیا نیست.

- زدنش! زدنش! یا امام غریب! لامصا! زدنش.

- جی می‌گی بچه جون؟! خوابت برده؟

- چرا کسی کمک نمی‌کنه؟ الآن می‌میره، نمی‌بینی پندار خون
ازش رفته، زمین رو ببین؛ همه جا پر از خون شده!

سیاهی چشمان سعید از شدت هیجان می‌لرزد و سفیدی آن مثل
زمینی که می‌گوید سرخ و پر از خون می‌شود و صورتش خیس
عرق. با دست‌هایش شانه‌های سرهنگ را محکم می‌گیرد و بلند بلند
فریاد می‌زند. سرهنگ بهت زده به صورت سعید زل می‌زند. دیگر از
چشم‌های بُراق سرهنگ نمی‌ترسد و از زنگ صدایش هم حساب

نمی برد.

صبح یک روز خنک پاییزی سال ۹۳، تهرانپارس، چهارراه سیدالشهداء. همه چیز آرام بود جز دل سعید که تنها علت ناآرامی اش امتحان بود؛ ولی حالا...

- مگه چی گفت؟ مگه حرف بدی زد؟ بد کرد از ناموس مردم دفاع کرد؟ حقش این بود؟

رهنگ دست های سعید را که مثل دو قالب یخ شده است در دست می گیرد. از سه مای دست های او، حرارت عصبانیت سرهنگ هم کم می شود.

سعی می کند. می کا های او را بفهمد. دستش را آرام روی شانه ی پسر می گذارد. شانه ی گم می شود و بغضش آرام آرام سر باز می کند. کلماتش در لا به لای تنقیر گریه به سختی شنیده می شود.

- آقا...! آقا...!

سرش را بالا می آورد. به صورت سرهنگ خیره می شود. اشک پهنای صورتش را خیس کرده است.

- مگه واجب نیست؟ مگه واجب نیست؟...

- چی؟ چی واجب؟

- امر به معروف، نهی از منکر.

صدای نفس های طولانی و تند پسر سرهنگ را نگران می کند.

- چرا پسر. واجب!

- پس چرا؟ چرا اینجوری زدنش؟

ذهن سرهنگ برای لحظه ای جمع و جور می شود، چهارراه سیدالشهداء، امر به معروف، نهی از منکر... و جمله ای مثل مدار در

سرش می پیچد.

«جوان طلبه‌ای که به ضرب چاقوی او باش...»

— علی! علی خلیلی!

و سعید زمزمه‌ی خفیف او را با بستن آرام چشم‌هایش تأیید می‌کند.
دست‌هایش را روی سر سعید می‌کشد و سرش را به نشانه‌ی تأسف
نکان می‌دهد. او نه حرفی برای گفتن دارد و نه پاسخی برای...

* برای سؤالات مبهم جوانی ۱۹ ساله — هم سن و سال علی — که
پس از پند سال از علی می‌پرسد!

* برای بیخود اتمام علی!

* برای رفتن رفته‌ی گردنش!

* برای بدن نیمه لمس او!

* برای نگاه نگران سرش که در سال و نیم نگران بود و یک عمر
نگران خواهد ماند!

* برای سکوت آن‌هایی که دست و پا در خون را با همه‌ی
جوانی‌اش به تماشا نشستند!

* برای نه گفتن و نپذیرفتن آمبولانس و یمایان‌هایی که
امتياز نامشان از امتیاز بودن جوانی با همه‌ی جوانی‌اش برتر بود!

* برای آن همه بی تفاوتی به فریادهای علی!

* و بالاخره برای سنگی که روی آن نوشته شده است...

عشقه خلیلی
مربی مجاهد

تولد: ۱۸۹۰ هجری
شهادت: ۱۳۱۳ هجری